

**لبخندِ زنان**  
**یا**  
**طرز تهیهی یک وعده عشق**

**(رمان)**

**نیکولا بارو**

**ترجمه: سجاد تبریزی**



سال گذشته در ماه نوامبر، یک کتاب زندگی مرا نجات داد. می دانم که این موضوع چندان واقعی به نظر نمی رسد. اینکه من در این مورد حرف می زنم، ممکن است به نظر برخی عجیب و ملودراماتیک بیاید. علیرغم همه اینها، این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاده.

با وجود این، کسی مکنونات قلبی مرا درک نکرد؛ آن دانه که در میان صفحات نسخه ای ضخیم جلد چرمی از اشعار بولدر جوانه زده بود، شبیه داستان فیلم هایی که ما دیده ایم، معجزه نبود. من به زندگی ای تا این حد پرفراز و نشیب فکر نکرده بودم.

نه، ساده دلی من از پیش زخمی شده بود. از روزی که شبیه همه روزهای دیگر بود.

آن روز را هنوز دقیقاً به یاد دارم. آخرین مشتری های رستوران - یک گروه آمریکایی که سر و صدا می کردند، زوج ژاپنی محتاط و چند فرانسوی که با حرارت صحبت می کردند - مثل همیشه تا دیر وقت مانده بودند. آمریکایی ها در حالی که لب های خود را با «آه» و «اوه» گفتن های مداوم می لیسیدند، شیرینی های شکلاتی را می خوردند.

سوزت بعد از سرو کردن دسر، مطابق معمول پرسید که کار دیگری با او دارم یا نه و بعد از آن با عجله و خوشحال رفت. ژاکی هم طبق عادت اخم کرده بود. این بار به دلیل موضوع عادت غذایی توریست ها عصبانی

بود. در حالی که بشقاب‌های خالی را با سر و صدای زیاد داخل ماشین ظرفشویی می‌چید، نگاهش از سر استیصال و کلافگی به بالا بود. -آه، این آمریکایی‌ها! اونا هیچی از آشپزی فرانسوی نمی‌فهمند، اصلاً و ابداً! هر روز دکور رستوران را می‌چونند... من برای چی باید برای این بربرها کار کنم؟ آرزو به دلم موند که اینجا مرتب بمونه، حرصم رو درمی‌آرن.

پیشبندش را درآورد و قبل از اینکه سوار بر دوچرخه قدیمی‌ش رکاب بزند و در سرمای شب ناپدید شود، «شب به‌خیر» همیشگی‌اش را با بداخلاقی نثارم کرد. ژاکی آشپز قابلی است و من او را خیلی دوست دارم، حتی با این که همیشه با حالت عبوس راه می‌رود؛ انگار که ظرفی پر از سوپ میگو در دست دارد. او از وقتی که این رستوران کوچک با سفره‌های چهارخانه قرمز و سفید در خیابان پرنسس<sup>۱</sup>، نزدیک شلوغی بلوار سن ژرمن<sup>۲</sup>، هنوز متعلق به پدرم بود، در «گیلاس‌پزان»<sup>۳</sup> استخدام شده بود. پاپا این آهنگ قدیمی را دوست داشت. بی‌نهایت زیبا و لطیف، حسی همزمان خوش‌بینانه و اندکی مالیخولیایی را در مورد معشوقی القا می‌کرد که خود را نشان می‌دهد و می‌رود. با وجود اینکه شورشیان بالاخره توانستند این آهنگ را سرود خود کنند، و آن را نماد بازسازی و پیشرفت معرفی کنند، اما من فکر می‌کنم دلیل واقعی اینکه پدرم اسم رستوران‌اش را به این نام انتخاب کرده بود، کمتر به دلیل خاطرات کومون‌های پاریس بود، بلکه بیشتر به خاطرات کاملاً شخصی‌اش برمی‌گشت.

همین جا بود که من بزرگ شدم. مدرسه که تعطیل می‌شد وقتی که من با کتاب و دفترم توی آشپزخانه در میان سر و صدای کاسه بشقاب‌ها و بوهای و سوسه‌انگیز می‌نشستم، می‌توانستم مطمئن باشم ژاکی در حال درست کردن شیرینی‌های کوچک برای من است.

ژاکی (که اسمش در واقع ژاک آگوست برتون بود) اصالتاً اهل نرماندی بود؛ جایی که در آن می‌شود افق را دید و هوا طعم یُد دارد، جایی که دریای بی‌پایان، با بازی خستگی‌ناپذیر باد با ابر کاملاً خود را در مقابل دیدگان آشکار می‌کند. هر روز بیشتر از یک بار مرا مطمئن می‌کرد که دوست دارد به دوردست‌ها نگاه کند، دوردست‌ها! گاهی احساس می‌کرد در پاریس درحال خفه شدن است، شهری که به نظرش بی‌نهایت پر سر و صدا و شلوغ می‌آمد و آرزو می‌کرد به ساحل خودش بازگردد. - وقتی کسی یک بار در شامه خودش بوی عطر ساحل فلوری<sup>۱</sup> رو حس کرده باشه، چه‌طور می‌تونه توی دود آگروزهای پاریس احساس خوبی داشته باشه؟ می‌تونی بگی چه‌جوری؟!

چاقویش را درگوشت فرو کرد و با حالتی سرزنش آمیز به من زل زد، سپس موهای تیره‌اش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، کنار زد و من با تعجب دیدم که آنها بیش از پیش به رنگ نقره درآمده‌اند.

سال‌ها پیش بود که این مرد چاقالوی کوتاه قد با دستان بزرگ به دختر جوان چهارده ساله‌ای که گیسوان بلند بافته به رنگ بلوند تیره داشت، نشان داد که چگونه پاره خامه برشته درست می‌کنند. این اولین کیکی بود که با آن دوستانم را حسابی تحت تأثیر قرار دادم.

به عبارت بهتر، ژاکی مثل همه‌ی آشپزها نبود. مردی جوان که در هتل

1. Princesse

2. Saint-Germain

3. Temps des cerises

فرم سن سیمئون<sup>۱</sup> معروف در شهر اونفلور<sup>۲</sup> کار کرده بود. شهر کوچکی بینهایت روشن و خاص که پناهگاه نقاشان و هنرمندان بود.

— اورلی عزیزم، اون جا حس خوبی داشت.

ژاکی غرولندهای خوشایندی داشت. من بدون اینکه چیزی بگویم می‌خندیدم چون می‌دانستم که ژاکی هیچ وقت مرا رها نمی‌کند. اینها مربوط به سال آخر بود؛ در آن ماه نوامبر که آسمان مثل شیر سفید بود، زمانی که مردم در خیابان‌ها به سرعت قدم برمی‌داشتند و شال‌های ضخیم پشمی دورگردنشان انداخته بودند. ماه نوامبری بود، بسیار سردتر از همه نوامبرهای دیگری که در پاریس دیده بودم. یا شاید این یک احساس بود؟

پدرم چند هفته زودتر مرده بود. بدون هیچ هشدار قبلی قلبش تصمیم گرفت از حرکت بازایستد. ژاکی در آن بعد از ظهر وقتی در رستوران را باز کرد، او را یافته بود.

پایا دراز به دراز، آرام روی زمین افتاده بود. وسط صیفی‌جات نسبتاً تازه، ران بره، صدف‌های سن - ژاک و سبزیجات تردی که صبح از بازار خریده بود.

او رستورانش را برای من به ارث گذاشت، دستور غذاها و منوی عاشقانه معروفش که باعث شده بود عشق مادرم را به دست بیاورد (وقتی من کوچک بودم، او این داستان را برایم تعریف کرده بود) و چند جمله که برای زندگی کردن خیلی به درد می‌خورد. او شصت و هشت سال داشت و به نظرم مرگ برایش خیلی زود بود. اما کسانی را که آدم خیلی دوستشان دارد همیشه خیلی زود می‌میرند، مهم نیست سنشان چه قدر است.

یک روز وقتی روی قبر مادرم گل می‌گذاشت با تأکید گفت: «سال‌ها هیچ چیز را نشان نمی‌دهند، فقط کارهایی را که کرده‌ای می‌شمارند.» در آن پاییز، زمانی که روی جاپایش که نه چندان دقیق، اما مشخص بود قدم برمی‌داشتم، به نظرم می‌آمد من از آن پس در دنیا تنها هستم، به عبارت دیگر، این تغییر مثل شلاقی بر من می‌کوبید.

خدایا ازت ممنونم. من کلود را داشتم. او دکوراتور تئاتر بود و دفتر بزرگش زیر پنجره‌ی آتلیه کوچکش در میدان باستی<sup>۱</sup> قرار داشت که با طرح‌ها و مدل‌های مقوایی پر می‌شد. وقتی سفارش مهمی داشت، به یکباره برای چند روز گم می‌شد. می‌گفت: «من هفته‌ی آینده در دسترس نیستم.» و من باید قبول می‌کردم که او به تلفن جواب نمی‌دهد و حتی اگر به زنگ در آویزان شوم، در را باز نمی‌کند. مدت زیادی نمی‌گذشت که دوباره پیدایش می‌شد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. مثل رنگین کمان، باشکوه و گریزان، مرا جلو در، گرم در آغوش می‌گرفت، «کوچولوی من» صدایم می‌کرد و خورشید با حلقه‌های طلایی بلونش قایم باشک بازی می‌کرد.

سپس دستم را می‌گرفت، مرا به سوئیتش می‌برد و طرح‌هایش را با چشمانی درخشان به من نشان می‌داد. نباید چیزی گفته می‌شد.

یک روز، با وجود اینکه تازه چند ماهی بود که با کلود آشنا شده بودم، مرتکب اشتباهی شدم و به طور ناخودآگاه نظرم را توضیح دادم. من با صدای بلند فکر کرده بودم، سرم را کج کردم و هرچه فکر می‌کردم موجب بهتر شدن کار می‌شود به او گفتم. کلود با چشمان نگران و آبی